

باد و چو در عروق شد جان با فرو نشاند

دل به گشت جای آوردت هوا و ماند

## این رحمت

به ساقی که از آن می دوسه ساله بر چاش  
 زان شرابیکه از و قطره ارزده بود  
 بر براقی که شراب آید و نامش نهی  
 صیقل باد و چنان پاک کند آینه جان  
 آنچنان باد و سبک روح که عارف  
 که سگسته پروبالی ز جفا در قصرتن  
 دل آنکس که چو آهوشده در بند علی  
 کله کاو غنم از جای در این شبهه کعبه  
 اکاش آن ساقی کلمه از آن آب چو آتش

الت از قید غنم و غصه عالم بر ماند  
 خویش را چرخ زمان بود بخور شد رساند  
 جبرئیل از سر اعزاز بیبالات بخواند  
 که غباری ز تن خاکی ما هیچ نماند  
 که حنیض کرده خاک با وحش کجاست  
 پروبالی دهد از نوسوی کاشن بر اند  
 دست می در کله بند و بصیرا بر ماند  
 شیر می جمله بیک غرض ازین شبهه بر آید  
 قطره بر من خاکی بفتاند بستاند

	<p>کاشش آن ساقی باقی سبر انجست حقایق          مشرقی راز علقای بر باد بر باد</p>	
<p>کان ساقی کلچره با جام بنمید آمد          قفل در شادی را مانند کلید آمد          چون ناله محسوران از دور شنید آمد          با آه سحر خیزان بر چرخ رسید آمد          مشتاقی مجوران با خویش بدید آمد          طور دل مشتاقان از هم چه رسید آمد          آوازه زهر مستی بی بی کشید آمد</p>		<p>مان ای دل پرانده شا باش نوید آمد          نومید شو خوش باش کین با ده درین مجلس          در حالت مستی کی یارانش بخاطر بود          با سابقه پیشین امروز یاد آورد          تی نی که نه ایضا بود دل از ره دیگر بود          چون بعد نور آمد چون آتش طو          امروز عجب روزیت کز آمدن ساقی</p>
<p>ایضا</p>	<p>آن ساقی جانانه در گردش پیانه          با مشرقی از احسان هر دم بنمید آمد</p>	<p>وله</p>

<p>پر لومی در شکند بر دل ماد و صد شغف          مطرب شوخ بشکند با چنگ بر دوش          آتش در سدا فکند در هم ایتم نصف          خیز شود شرمه تیز پریم از شرف          کور شود حود ما تر شویم و او بدت          چون شتران مست او بر لب آدم کف          که بخوزیم خار او گاه کسیم عفت          شیر شویم در کله سیر شویم از علف</p>		<p>ساقی می پرست با جام و آه رو دگفت          باد بجام در سد دور پیاله سر رسد          شور بجایس افکند سوز بگردل اشکند          مست شود سر همه باز شود پر هم          شاد شود وجود ما بود شود نبود ما          پاره شود محاربا در فکسیم بار ما          بیرون از قطار او رو بسوی قنار او          خیزد شور و لوله در شکیم ز لرزه</p>
	<p>مشرقی اندر آن میان مست زمی شود چنان          عفت عفت و عفت چون شتران در هم</p>	
<p>کو صوبی به پیش آرد که یک رنگ شویم</p>		<p>از خاری دو نشین همه در جنگ شویم</p>

در حسرت میدهد امروز بسی بهیاری

صیقل داده بیاید براسه دل ما

بر خرنک سواریم در این راه دراز

غم محسوری همچنان باشد ساقی

ساقی اکنون مددی کن که چو شبرنگ شویم

تا چو آینه روی همی زنگ شویم

زین بیاید که تا بر بزرگت شویم

باده پیش آر که او یک دوره فرنگ شویم

مشرقی باده چو در کام رسد فاش کج

مانه آن عاشق مستیم که دلشک شویم

## وله ایمن افکاره رحمه الله

ساقی آورد منی بجز دوا می دل من

دو دستم قدمی یک قدم پر فرجه

از طرفی مطرب بافت بامین و نوا

چنگ جو در غلغله شد مغز پر و لوله

صاف و کوارنده و خوش بچو صفای دل من

فستق در بخور بدم کشت صفای دل من

باز کشاد از کرم بند بتای دل من

کوه برقص آمد از آن فاش چو جای دل من

<p>جان بخروش آمد از آن عشق بخوش آمد از آن  عشق بر آورد سری پست بدون کرد پر  گفتم ای عشق خوشم امی تو شده کوش  تازه هوای دل من از دم او گشت چنان  و اول من و اول من عاشق و رسو اول من  تا دل من آن تو شد و اله و حیران تو شد  مرزبید هفت طبق از همه بر ویم سبق  مخزن اسرار منم مشرق انوار منم</p>	<p>عقل خموش آمد از آن گشت فمای دل من  در طیران گشت جری بهر لهای دل من  پیش ترا گز تو شود تازه هوای دل من  بجد و اندازه شده نور و صنیای دل من  چون شنود کوش همه ساز و نوای دل من  منزل تو در دو جهان نیت سوای دل من  نیت و فای کبری، سچو و فای دل من  شرفی یار منم یار کواه دل من</p>
---	--

وله ایمن رحمه الله

<p>ای عشقان ای عشقان دیوانه ام دیوانه  ای تشنگان ای تشنگان یار منم دریا منم</p>	<p>از خویشین بیکار کی بیکانه ام بیکانه ام  آنکه درون هر صدف در دانه ام در دانه ام</p>
---	---

ای کاوان کی فران ای بستان جهان  
 ای میوا ای میوا با صد نوادر من کن  
 بسیار کوشیار کوا فیون بیوشی منم  
 ای با وفا ای با وفا چون با و بر سیزو  
 در محاسن و حایان جام تحلی میرنم  
 ای ساقی از بهر چند اما یم همان شما  
 ای عقل پر تحیل من ای در صفت جبریل من  
 از لامکان باشدم در قرب او ادنی شیم  
 هم عاشق تبدیل منم هم یار سینجین منم

خاطر نکند ایدمان تجانم ام تجانم  
 که کنج مخفی طالبی ویرانه ام میرانم  
 خمار کوجستار کومچانه ام میچانه ام  
 که خاک بودم که شدم مردانه ام درانه ام  
 اینجا بسیار آدم مسانه ام مسانه ام  
 لب ریز تر کن از کرم میسانه ام همانم  
 دور و که من در عاشقی افسانه ام افسانه ام  
 بادوست از همسایگی همچانه ام همچانه ام  
 هم این منم هم آن منم جانانه ام جانانه ام

از مشرق جان مشرقی چون هراگر طالع سو

نور رفت روشن کند کاشانه ام کاشانه ام

<p>ای غکس رخت جلوه کنان همه ذرات  که سرزند از سبجه و سجاده و مسجد  تا بر سخایت ز کرم قطره بنبارد  که لعل از حسن تو در کوه نتابد  یک رخه از روشنی عشق بل و آشت  چون خواست نبات بجهان در سخن آ  چون قوت بازوی قدر بود با ظلم  داوند ملائک ز سر شوق بیاب</p>	<p>ذرات صفات تو همه آینه ذات  که جلوه کنند در بت و زمار و خرابات  کی برزند از سطح زمین نقش نباتات  کی لعل چشان کند از عین حمادات  زان بود که ره برد خضر در دل طلقات  که دید محمد بجهان مظهر آیات  سر پنجه حیدر شد از آن فتح نبات  آوازه حشش همه از بام سموات</p>
---	--

ای شرفی این روز بود فاش جهان است

دیگر نبود بجز کسی حاجت اثبات

وله ایضا من افکاره رحمه الله

<p>چون رخ اوست در نظر ذکر مرقم کنم          یاد بدار چون تویم در بر یار چون تویم          مرغ استوریتیم چون دست پر چون تویم          هر چه دروغ در جهان غار بود مرا در آن          که کشدم بهار او یکشدم هزار او          من ملکم فرشته ام عرش علات سرم</p>	<p>باب سکرین او یاد شکر چه کنم          همچو تسلیم از وطن رو بسفر کنم          از پی خور و خواب شب ترک چه کنم          ملک صفا و صدق را ز پرورد چه کنم          خیر منا بکار او کار دیگر چه کنم          خوشتن از برای من شکل دیگر چه کنم</p>
<p>شرقی از شکایتی داشت ز خوشتن بود          چون پسران با خلف عیب پدر چه کنم</p>	
<p>با من منباجا راه در میان          ما در کنم خود را در حلقه می خواران          تا فازه کنم روبرو از عکس می مجلس</p>	<p>تا پاره کنم در دم این سبوح صدوان          تا شورده شرانه از م بر مردم میان          تا فازه کنم جان را از گردش میان</p>

بازجهت  
 او بکار



<p>صدفتند بر اینکرم غار کتو مردانه  از مهره پر بسیرم از مردم دیوانه  بامن ز بچوان دیگر زین شیر افسانه  چون شد ششم من در غم من پروانه  چون شیر شوم غران در بیجانان  در شرقی و مغشوق در مجلس شایان</p>		<p>با باده در آسیرم در کام سکر برزم  که اهل حسد و از من از قهر پر میرند  ای عقل بر روزیجا حسد تو چه میخواهی  آنکه که بنوشم می غارت که جمع من  چون تیغ شوم بر آن چون شیر شوم پران  بانی کلام کس از مشرق تا مغرب</p>
<p>ایضا</p>	<p>با دوست در آن محفل آسوده بر آسایم  هر دم بزخم از شوق صد ساغر سگران</p>	<p>وله</p>
<p>سراغ یار سیکرم پی دیدار میکردم  کلی آتش طمع دارم که کرد خار میکردم  ز شور و شوق دلدارم می طیار میکردم</p>		<p>که انی سیر و پام کوی یار میکردم  در آن که که ز به نامی طاعت کربسی دارم  مثال طبل ششم که زین کلین با کلین</p>

منم طوطی که از همت همی شکر طلب دارم

از آن اندر صراغشتم که وصل یار میجویم

بیاد زلف پیچانش خان بجان شدم بر خود

از آن رو یاد میارم مستی از آتش شمشیر

اگر بنیم جالش را جمال با کاشش را

بگرد نقطه خاشاک اگر کردم کفن عسیم

غمی غمی رنجتارم که مجنون دار میگویم

ز بس بختش گشتتم ندانم در چه عالم

نه چون گر کس که از دوی بهر مردار میگردم

که پنداری عصای موسی چون بار میگردم

از آن من تر دماغشتم که بر کلزار میگردم

سمندر میثوم در حال فغان ز نار میگردم

مثال نخل کردوشش او طیار میگردم

من سرگشته معذورم که چون کار میگردم

غمی غمی زرقارم که مجنون دار میگردم

که من به هوش میگویم و یا بهیاس میگردم

چنان ای شرقی در شرق می غوطه ور گشتم

که سر تا پا ز سرستی همه دلداری میگردم

وله ابیضا من افکاره رحمه الله

غم مخور ای حسبم که جانت کنم  
 پریشدم در غم ایام اگر  
 چند که ار که در یه تور اوست داد  
 خاسل ازین دورخ بر نیت  
 از قفس گنجت نجات دهم  
 که چه در این پرده کفان بود  
 آرزویت هر چه بود آن دهم  
 شیراز قافله سالار ما  
 شربت از عین یقین بخت  
 نکته از عشق نسر و خوانت  
 در ظلمات آب حیات دهم

آنچه محال است همانست کنم  
 من بیکی جام جانت کنم  
 باز ذکر شاه جهانست کنم  
 باز روان سوی جانت کنم  
 طایر کله سته جانت کنم  
 بر سر بازار عیانت کنم  
 آنکه مراد است همانست کنم  
 جانب مقصود روانست کنم  
 غار ازین هم و کجاست کنم  
 ستری از یار بیانت کنم  
 مشرقی خضر زمانت کنم

# وله ایضا

تا بر سر کوی دوست نشستم	از قال و مقال عالمی رستم
دستم بگرفت و گفت از آن	من دست ز جان خویشتم
مردم ز حیات خویش جان بروم	طوطی صفت از قفس بونستم
آواز صفیر شاه بشنیدم	چون باز سپید کده بشکتم
رفتم بمبرای لامکان پر آن	بر ساعد دست شاه نشتم
چون دره بافتاب روگردم	چون قطره بسوی بحر پیوستم
در عین وصال دوستم خانه	از بادیه بی حصار پیوستم
چون حله جنت است بردوتم	در قید روانی زندگی باستم

اینجا چون غزل رسید و لدارم

فرمود و کرد که در آن بستم

# اصطلاحات رحمة الله

نختم احسن در عشق طبقات

مدارا امید که هرگز دگر رها

اگر چه نیم که سپهر کبریا

هزار شهر را با یک پیاده

اگر چه کوهی چون کوه بر هوا

همی بگردش چون سنگ آبیات

شمال استن حانه پر صدات

شمال آینه بر کنک و بی جلات

بیک تجلی میقات با صفات

ز پای تاسه یکباره کی صفات

کنفتم ای دل سرشته با تکتند

چو رفتی آنجا دیدی که دام در دام

نخبت بقیصن لب از نظاره کنی

نخمت که در این نطف طرفه ردا

چو عشق آید بر عقل خویش غره

اگر بمش زین با بیات و بینی

چو چوباره سی بر بارین حاشه

چو آهن ار همه زنگی می بی عشق

ز پای تاسه اگر جمله کیسه و سنج

ز قیسه هستی چون چرات برهاند

<p>چو در عبودیت پاک و صداقت بینند نور او محرم اسرار عاشقی بینند</p>	<p>ز ابریت بر آرزو مرتضات کنند بچشم هم زدن آنگه از سزوات کنند</p>
<p>الا چو شرقی از شرق مظهر طالع شو که همچو هر ترا این ندرت بیات کنند</p>	
<p>باز دل هرزه کرد عاشق و فلاحش شد خرقه ناموس و سنگت پاک بر آتش ریخت یار سکش را بنحواند گفت بمن باش چهره او زد شد از همه جا فردش بر سر کوی حبیب سپه مجاور نشست تابش هر رخسارش در همه جانور داد شرقی از وی سخن گفت طلال است</p>	<p>در درخوابت غرور و لوطی و او باش شد سستی و دیوانه گیش در همه جان باش شد عشق بر او غلبه کرد دست یکی باش شد و دیده اش از درد عشق ابر کبر باش شد دوست بد و زخ نمود یار بود باش شد یار چو خورشید گشت خصم و خاش شد ز راه خشک پدیدت بر فاش شد</p>

در خرابات معان با حریفان دم زدیم

خاک پای میفروشان را بچشم غم زدیم

چون عجب کف علم کردیم تینی از نشاط

گر چه غم اندر شجاعت رستی میگرد و نماند

گشت مسجود طایک در دم از روی شرف

انداوردیم زیر ان براقی از طرب

در طواف کوی میخوران کف جام شراب

در پناه پیر از اندیشه ما فارغ شدیم

بوسه دادیم هر دم دست پر خویش را

در کلیسای سزاران بائی کردیم ما

پاده از حد شد بدون پناز خود بیرون شدیم

فوج غم را در دم از مرداکی برهسم زدیم

تیغ را از پر دلی بر تارک رستم زدیم

چون از آن می قطره بر طینت آدم زدیم

چون شهر بطحا قدم بر کسب عظم زدیم

خنده با وطنها بر کعبه وز مزم زدیم

ای طرب کردیم و ای جام از کفش دم زدیم

در فنای مختلف از روح پاک جم زدیم

چنگ بر ناقوسهای دیر خود محکم زدیم

می نمانم خم نبوشیدیم ما یا میم زدیم

<p>دست جبرست برد و کیسوی خم اندر خم زدیم  بر کریم با نگاه رعنا آهوی بارم زدیم  بر فراز ماه از ابر سید پرچم زدیم  پشت پای سجودی بروی این عالم زدیم</p>		<p>عیر یار و محسّرمان بر جای دیاری نماند  بچو مردان پنج بکشویم چالاکت و دلیر  برقع افکشیدیم از زخما و بر هم ریختن  اندر آن مجلس میسدا نم چاک زدیم ما</p>
	<p>بیش ازین چن کوشا را میت ذوق استماع  هر خاموشی بسیار زدیم و اندر قسم زدیم</p>	
<h2>وله ابیستان افکاره رحمه الله</h2>		
<p>باغ را و در اغ فرار و شن کن و پر نور کن  مجلس باران مانی رسالت کوه طور کن  چشم غم از کرد و نعلش تار کردان کور کن  چاره چارگان کن دفع هر رنجور کن</p>		<p>ساقی از میسما باغ با ده انکور کن  آتش از با ده بفرودان غنمهار بسوز  بر سمنده شاکامی زین بزین برتن تبار  بچو افلاطون میان جام معجونی بساز</p>



<p>تیز ظالم از سه مظلوم مسکین دور کن          بر سه شیر زبان جمعیتی از مور کن          فوج فوج ساغر اندر دفع او ما مور کن</p>	<p>غم بسی بر ما جفا کرد است ای ساقی بسیا          کردم غم مانند شیری شد قوح و دم پیا          کردم غم در ملک دل با غمی است ساقی غم بدآ</p>	
	<p>شرقی دارد دل دیوانه از دست غم          این جنس آب آبا در اهت نما ما مور کن</p>	
<p>خار و خار از پستان پر میان بر پا زدیم          نمره های لا ابالی از دل شید از دیدیم          استین از بر قربان کشتت با لا زدیم          نقش قدرت الف کردیم و بر آلا زدیم          چون بهنگان با کشتیم و بر دریا زدیم          رستمانه بر صف غم کیه و تنها زدیم</p>	<p>ما قدم مانند محنون جانب صحرا زدیم          با هزاران وجد سوی نجد و ایلی کن          چون حسین این شوق دیدارت در ایندشت طلا          بی وجودت لایحان بودیم از خانه عیان          بر لبم پیمان عشق تو بس لب برینش          تازه پنداری که تمام در میدان شنیم</p>	

بی عصبای موسی برسینه سینا زویم	جا بکاه و منزلت یکباره طوری شد بما
بی براق احمدی بر قرب او اونی زویم	تحت وحدت خازات مانند طربشی شد بلند
گفت پای رقص را بر کنبد سینا زویم	بچهور سطر بومی بی سماع چک و رود
هر نفس با سالکان شکر آلا زویم	هر زمان با صوفیان صف با آلا زویم

از ذرات کائنات

در همه آبان ز برز آبا د از سوی قفسار
با عفتاری کجیب در روزی قسم اینجا زویم

و منه این را حمد الله

بجکت آوری دل بطباده	بخلوت نشین بابت ساده
بشی سخت دست جهان دیده	دل آرام و دل بزده دل داده
بشق محزون مدارا میکنی	بی آزار و محجوب و افتاده
بمقل و سمانت چو شهزادگان	بمن و طاعت طاعت زاده

جهان دیده درویش آزاده	زیم صحبتان مرو آسوده
زاد مناع یک مان آماده	ز اسباب چکتومی و بر سبط
بروز و آماوه کار باش	
چو بکار در پیشم استاده	
وله اینش من افکاره رحم الله	
شد و شکر بی من اید دست خوش باش	شمن قمری بی من اید دست خوش باش
کلرک طری بی من اید دست خوش باش	چون خانم عیلام از حاکم کے دایم
در شور و سهری بی من اید دست خوش باش	در خلوت خاموشان در مجلس مہوشان
بی پاپسری بی من اید دست خوش باش	در حلقہ ابدالان در نزد کوکاران
طاوس نرمی بی من اید دست خوش باش	من زانغ سید کارم پرکنده و مالانم
تو چون ستیری بی من اید دست خوش باش	من کوکب در تخنیم تخم نجد انختم

<p>سن تلخ ترا از زهرم اصناف کجا باشد  سن در خرم جانا بی بال و پر هم جانا  آن راه که رندان را نهند که مقصود است</p>	<p>تو چون شکری بی من اید دست خشت باشد  تو در سفری بی من اید دست خشت باشد  تو بی سپری بی من اید دست خشت باشد</p>
<p>زان کوه مشوقان کش سر سگند و یوار  تو در کدوی بی من اید دست خشت باشد</p>	
<p>یا دار می دل که در دنیا چه کارم کرده  کش کشانم از بی خود تا کجا با برده  برق بجز دوستان در خرم نم بکنند  چند جا در پیش مردم آب رویم برده  آفرین چشم روت ایدل که بعد از چند سال  آهن کاری که کندش بسته ام بچار من</p>	<p>اختیارم داده بی اختیارم کرده  چند بار از مهر مهر رویان پیارم کرده  آتش عشق بتان در پود و تارم کرده  چند جا در پیش مردم شرمسارم کرده  از سه ز عاشق روی بخارم کرده  بسته بجز کیویش دو بارم کرده</p>

ان کل کر

آن کلی کرد از روی سپیدش اندر چمن	پاره پاره لخت لخت از زخم خارم کرده
آن کلی کردستی حسن جالش روز و شب	با هزاران داستان همچون هزارم کرده
مر جبا ایدل که خوشش زیرک بدام آورده ایم	
آتشین ایدل که خوش چاپک شکارم کرده	
<b>وله ایضاً فی البت جمع</b>	
آید رفیقان بیادت بمرمن	پرسید ز احوال دل و چشم ترمن
از دهر جفا پیشه دار چشم حسودان	ببیند بیکبار چو آمد بمرمن
دی تازه و تر بودم همچون چمن لطف	اصور فرو سوخت همه خشک ترمن
دی در طیران بودم بر شاخ گل سرخ	امرد فسر در بخت هم با بال درین
دی بر زبر تخت بعد از نشسته	در خاک شد امروز مقام و ممرمن
من دانم و آنکس که باحوال کو اوست	از سوز دل و گریه شام و سحر من

تاریک شد آنخانه پر شمع و سپهر غم  
 شیرینی کامم همه باز مسدود شد  
 آن سرور روان از بر من رفت و نماند  
 یارم سفری گشت و مرا خاک ببرد  
 زمین پیش مرا حالت مجوری اوست  
 از خواب و خورخوشی علوم بجهت  
 ترسم که سر پای مرا پاک بسوزد  
 چند آنکه بیاید و بگوید رشتگان  
 خاکترم از خمبند بفریل به بیزید  
 ناکامی و پچاره گیسم با و بیاید  
 گویند که آن عاشق ناکام کجاست

چون ابر پوشید شعاع مسترین  
 چون قفسد بروند بهره سگرین  
 صد جوی روان شد بجز از نظر  
 نق بر من بر یکار من و بر حشرین  
 نزدیک شود زود خدا یا سفرین  
 بالمره تمام است همه خواب و غورین  
 زمین آتش سوزان که بود در کمرین  
 دیگر به نیاید نشان و خبرین  
 دیگر بنشینید به عالم اثرین  
 با هم بنشینید هر زود کمرین  
 نا دیده رخ یار از نیجای چو رفت

## وله ایضاً فی التبیح

از بعد ممات من محزون جگر خون	از خاک مزارم به جمله طبر خون
هر که که بجایه مرا قبر به پسند	اذر لحد سنگ هسی موج زند خون
چندان زوالم قطره خونایه بپوشد	کین روی زمین کردد از آن کسره چون
صد ناله و فریاد از آن قبر بر آید	کز حسرت و اندوه ز هم پاشد کردون
زان ناله تر لزل شکم بر همه عالم	هر دم شود آن بانکت همایوم هر دم
فریاد من از خاک رود تا بهموات	آیند ملائک ز سموات بهامون
فریاد کند از غم من کشته فریاد	بر حالت من ناله کنند مرده چون
از سوز دل و غم تصرع نمایند	کی باره همه روی سوی حضرت چون

کی باره حسد او نه بزرگی و کرم  
آن کسیت که این ظلم نمود است عالم

# و من ایضا فی التبریع

<p>گوید که مرابند کی ماه چین است  مغز و ریحان که تخشش که لبالم  که خلق مرا بیکره مستول نمایند  زیرا که چاو و بیکریک بنده دارم  محبوب من است او دورانیز حسینم  در نامه اعمال کناهش نویسم</p>	<p>گور ابحقیقت نه مثال نه قورن است  بامن که خند ایم همه عمر بکن است  از جانب من بر همه محنت ارمین است  بیکوتر و پاکیزه تر از خلق زمین است  با دوست چکوم حکم قاعده این است  هر کار کند در نظر من خوب است</p>
---	---

	<p>روئی که خدا شیفه عاشق آن است  در دول این بنده چه حاجت به بیان است</p>	
--	--	--

<p>حقا که نظر کرده و مطلوب خدای است  ما هم سرایم در ضایعش بکرم</p>	<p>پس هر چه کند بر من سچاره صای است  که جو کند یا نخند کار خدای است</p>
--	---



<p>کجاست ازین عاشق غمخیزه در معشوق  نی فی غلط است این و جفا نیست معشوق  در کیش من آنکس که ز تو روی شنید است  از بهر تماشای رخ بیکوی مطلوب  تا عاشق بیچاره بنیسر در غم عشق  این جمله صحیح است ولی در دولکن</p>	<p>می خواه دو فاقه خواه جفاش سرای است  بر عاشق از و هر چه رسد عین وفاست  عاشق همه جاسم فرس از بهر فدای است  جان در کف طالب عوض روی می آید  در مذهب معشوقه نه در غم دلغای است  از جمله مرصعهای همه خلق جدای است</p>
---	--

<p>وله</p>	<p>هر چند که میکنم از روی بصیرت  یک پوسه مرا از لب و لاله های است</p>	<p>ایضاً</p>
------------	---	--------------

<p>جانم از غم لب آه بکجا میشد  بکی صاحب هو شنید بگوئید هم  هم آن است که از من به زاری خبر</p>	<p>ای عزیزان بجز اگر دمن آید هم  بر من شنیده فکری بنمائید هم  که کریبان عبوری بکشاید هم</p>
---	---